یادی از صفرخان

حسن جعفری

اولین باری که نامش را شنیدم از عبدالرحیم صبوری (که عزالدین صدایش می‌زدیم) بود. در منزل دانشجوئی فرخ سپهری در میدان شوش تهران. (فرخ یکی دو سال بعد در یک درگیری خیابانی کشته شد و عزالدین هم هشت سال با من زندان بود و در سال ۶۰ بدست رژیم جمهوری اسلامی بقتل رسید). تازه دفاعیات شکراله پاک نژاد و مسعود بطحائی در آمده بود و دست بدست می‌گشت. عزالدین که توسط دائی‌اش جلال سجادی از فعالین دانشجوئی دانشکده اقتصاد در جریان اخبار سیاسی بود، پرسید آیا تو صفر قهرمانیان را می‌شناسی؟ مسعود بطحائی در دفاعیاتش از او بعنوان قدیمی‌ترین زندانی سیاسی ایران و مظهر مقاومت ملی نام برده است. بعدش اضافه کرد که می‌گویند دفاعیات بطحائی را ناصر کاخساز نوشته است (من بعدها یا آنکه دلم می‌خواست نشده که از ناصر بپرسم آیا این خبر درست بود یا نه). خود کاخساز هم زیر شکنجه ضربه مغزی دیده‌بود در دادگاه نمی‌توانسته حرف بزند.

نام صفر قهرمانیان همچنان در ذهنم بود تا آنکه گذار خود ما اوائل سال ۵۰ به زندان شاه افتاد. از همان اوین و قزل‌قلعه اسم صفرخان همه جا بود. شخصیت افسانه‌ای ما جرائهای تازه به زندان افتاده شده بود. می‌گفتند قوی‌هیکل‌ترین زندانی است و در جوانی پهلوان منطقه‌شان بوده. هر زندانی قدیمی‌ای که می‌دیدیم از صفرخان می‌پرسیدیم. قدیمی‌ها – و بعدها خود ما – او را فقط «خان» صدا می‌زدند. در عشرت‌آباد، پاکتزاد و جزنی برایمان از خان تعریف می‌کردند. شکری می‌گفت خان یک روستائی بود که به زندان آمد و هنوز هم سادگی روستائی‌اش را حفظ کرده است. بیژن می‌گفت خان هنوز هم یک روز ورزش ترک نمی‌شود و دو نفر لازم است تا هلاترش را جابجا کنند.

سال ۵۱ ما را به زندان شماره ۳ قصر بردند. قدیمی‌ها را در شماره ۴ که دیوار بدیوار شماره ۳ بود نگهداشته بودند. می‌گفتند شماره ۴ بهترین زندان شاه است. فقط قدیمی‌ها را آنجا نگه می‌دارند و افسرها هم آنجا هستند. یک روز علیرضا نعمتی (که بعد از انقلاب توسط جمهوری اسلامی اعدام شد) را به بهداری بردند. وقتی برگشت با هیجان برای هم تعریف می‌کرد که صفرخان را در بهداری زندان دیده و او که خود کشتی‌گیر صاحب‌نامی در بروجرد بود خان را رستمی برای ما تصویر کرد. افسانه صفرخان همچنان ادامه می‌یافت. نیاز ما جرائها به چنین سمبل مقاومتی بدیه این افسانه جان می‌داد. می‌گفتند افسرانی که از زندان آزاد شده بودند خیلی برای آزادی خان تلاش کرده بودند و پرونده او تا زیر دست فرسیو دادستان کل نظامی رفته بود و او گفته بود این مرگ هنوز زنده است؟ من باید شاهد باشم که نعش او را از زندان بیرون می‌برند، و می‌گفتند که بعد از ترور فرسیو توسط چریکها خان گفته او را باش که می‌خواسته نعش ما را ببیند و می‌گفتند خان از آن پس با قدائی‌ها خیلی خوب شده و گفته ما خودمان اولین چریک توی این مملکت بودیم.

مدت کوتاهی در شماره ۳ بودیم که ما را به عادل آباد شیراز منتقل کردند. در آنجا هم شش ماه در انفرادی گذراندیم که بخاطر دستگیری رضا طبیبیان یکی دیگر از دوستان دوران دبیرستانی‌مان همراه با عده‌ای که معروف به گروه بابل – آمل شدند من و رحیم صبوری را دوباره به تهران آوردند. مدتها در زندانهای کمیته مشترک، قزل‌قلعه و اوین جدید بسر بردیم و در همین مدت شاهد قطع بید مجنون زندان قزل‌قلعه معروف به «بید مجنون وارطان»، تعطیلی این زندان و افتتاح اوین جدید بودیم که در اسفند ۵۳ ما به زندان قصر انتقال دادند. دو سال زندان انفرادی همراه با آزار و شکنجه تاثیراتش را روی وضع جسمی من گذاشته بود. تشریفات انتقال و سرتراشی و خوشامدگوئی ستار مرادی معروف راکه «بیرون چکاره بودی؟ اینجا حمالم تیستی» پشت سر گذاشته بودیم که وارد بند شدیم. ستار مرادی گفته بود وضع زندان خیلی تغییر کرده، دست‌دادن و روبوسی یعنی زیر هشت و کتک. غروب بود و موقع شام که در بند ۶ هم باز می‌شد و همه به بند ۴ و ۵ می‌آمدند. دست‌دادنها و روبوسی‌های دزدکی و پنهان از نظر سرپاسیان کشائی، هیجان دیدار اینهمه عزیزان پس از دو سال تنهائی، احساس خوشبختی توام با بغضی که گلو را فشرده و.... همه اینها چیزهائی است که مشکل به وصف در می‌آید و فقط کسانی که آن دوره آنجا بودند می‌توانند حس کنند. از شام چیزی نفهمیدم که مهدی سامع گفت برویم با خان سلام و علیک کن. دیداری کوتاه بود. دست‌دادن و روبوسی البته این بار علنی که کدام پاسبانی بود که از خان بیرون گرفتن رد کند واگر هم. سرهنگ زمانی کی بود که از خان بازخواست کند؟ شب را تیمی به بیداری و پچپچهای دزدکی گذشت که صبح شد و موقع صبحانه و دوباره در بند ۶ را باز کردند. پرویز نویدی آمد که خان ترا خواسته و مرا به اطاقش در بند ۶ راهنمائی کرد و خودش رفت. وارد شدم و به خان که تنها در اطاقش ایستاده بود سلام کردم. بمن گفت چرا اینطوری شدی؟ شنیدم خیلی اذیتت کردند آره؟ گفتم یک کمی خان. پرسید چرا؟ گفتم می‌گفتند اول که دستگیرت کردیم چرا رفقایت را نگفتی. گفت خوب جواب می‌دادی اگر می‌گفتم که دیگر رفیقشان نبودم. باهم خندیدیم که او دست برد و از روی طاقچه یک لیوان برداشت و بدستم داد. لیوانی پر از شیر گرم که چند قاشق عسل هم در آن ریخته و حسابی بهم زده بود و بمن گفت همینجا وایسا بخور و برو. سالها بعد در آلمان و پس از فروپاشی دیوار برلین پیرمردی که نامش در خاطرم نمانده در مصاحبه‌ای در تلویزیون آلمان از خاطراتش می‌گفت که وقتی وارد بازداشتگاه بوخنوالد شدم بخاطر بازجوئی و شکنجه در حال بدی بودم که جوانی وارد اطاقم شد و تکه‌ای نان از زیر لباسش در آورد و بمن داد که من بعدا فهمیدم تمام این جوان اریش هونکر است. منظور او در آنموقع از نقل این خاطره سرشت و طبیعت انسانی و تاثیر قدرت بر این طبیعت بود اما من همان لحظه جدا از این بحث یاد صفرخان و آن لیوان شیر گرم افتادم. صحنه‌ای که هیچگاه از خاطرم نمی‌رود.

مدتی بعد مرا که آنموقع دیگر زندانی با سابقه‌ای بحساب می‌آمدم به بند ۶ انتقال دادند که مختص این دسته از زندانی‌ها بود. هم‌اطاقی‌هایم عبارت بودند از مرتضی ملک‌محمدی، حسین و احمی‌پور (که بعد از انقلاب توسط جمهوری اسلامی اعدام شد). ابوالقاسم سرحدی‌زاده، مسعود ملائی، حسین رضائی از اعضای کنفدراسیون (که با آنکه پدر و خیلی از اقوامش از اسرای بالای شهربانی بودند و هر لحظه امکان آزادشدن داشت اما تا آخر شرافتمندانه روی مواضعش ایستاد). محمدعلی پیدا از افسران فرقه که با آنکه سالها در زندان بود با پلیس همکاری می‌کرد و خان هم بشدت از او بدش می‌آمد و یک سرهنگ اختلاس‌گر ارتش. اینها را هم چون در دادگاه نظامی محاکمه می‌کردند به زندان سیاسی انتقال می‌دادند و در اینجا وضع این جناب سرهنگها واقعا تماشائی و رقت‌انگیز بود. تمام اطاق‌های بند ۶ در دو طرف یک راهرو بود و من در اینجا امکان پیدا کردم بیشتر و نزدیک‌تر با صفرخان باشم.

خان بیشتر وقتش را روی صندلی‌اش که در تراس مشرف به حیاط بند ۶ قرار داشت می‌نشست. صندلی خان عبارت از یک پیت حلبی بود که پچه‌ها تویش را پر کرده بودند و شده بود صندلی خان که فقط خان رویش می‌نشست سیگار پشت سیگار دود می‌کرد و زندان را زیر نظر داشت. اینکه می‌گویم سیگار پشت سیگار واقعی است. شده بود که ضمن ۵ سیگار دود می‌کرد اما فقط یکبار کبریت کشیده بود. نوع سیگار هم اصلا برای خان مهم نبود. در قوطی سیگارش از زر فیلتردار پیدا می‌شد تا سیگار بیچی.

خان از همان روی صندلی‌اش که نشسته بود می‌دانست تا نه زندان چه می‌گذرد. هر کسی از هرگروه و سازمانی ۵ دقیقه‌ای پیش خان می‌نشست. احیانا سیگاری یا او دود می‌کرد و خیری می‌داد و خبری می‌گرفت. نبض زندان دست خان بود و هر مساله و بحث جدیدی که درون گروهها در می‌گرفت خان اولین کسی بود که خبردار می‌شد. مدتها قبل از آنکه ما از تغییر مواضع ایدئولوژیک مجاهدین با خبر شویم خان گفته بود توی اینها خبری شده. خیلی بحث می‌کنند و نا آرامند که ما بعدتر فهمیدیم مسئله تغییر مواضع ایدئولوژیک است. خان طرف اعتماد همه بود. هر کس چیزی داشت که خودش به هر دلیلی نمی‌توانست به اطلاع دیگران برساند به خان می‌گفت و او این کار را می‌کرد. وقتی ماجرای فرار سیروس نهاوندی از زندان پیش آمد، عیوض محمدی که از افراد شریف این گروه بود توطئه‌بودن مسئله را می‌دانست اما لو دادن آن می‌توانست عواقب وحشتناک و حتی مرگ‌آور برایش داشته باشد. او پیش خان رفت و گفت خان تو تاریخ زندانی، من به تو می‌گویم و تو بعدا شهادت بده که من به تو گفته‌ام سیروس پلیس است و این توطئه ساواک است. خان هرچا می‌نشست می‌گفت این مسئله فرار سیروس نهاوندی هم معلوم نیست که چیست و به کسانی که اعتماد داشت از جمله به خود من گفته‌های عیوض محمدی را نقل کرده بود و بعدها که سیروس نهاوندی کارش را انجام داد و تعداد زیادی را به زندان آورد که همزمان شده بود با سبک‌ترشدن وضع زندانها خان بـه همه گفت که عیوض محمدی قبلا این راز را با او در میان گذاشته و او هم سعی کرده به دیگران برساند.

یک روز گـرم تابستان بـا مـرتضی ملک‌محمدی توی حیاط در سایه نشسته بودیم. چشم مرتضی به خان افتاد که بـر صندلی‌اش روی ایوان نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. گفت «می‌دانی، سایه زندان روی همـه ماست اما سایه صفرخان روی زندان است».

این جمله او را من بارها در جاهای مختلف گـفته‌ام و چـقدر دلم می‌خواست در جریان کنفرانس برلین زمانی که رفقای به اصطلاح چپ آنگونه برای مهندس سحابی سابقه بـد زندان تراشیدند و او را زیر جمله گرفتند پشت تریبون بروم، این جمله مرتضی را بگویم و اضافه کـنم که افرادی مثل صفرخان، زندیدا، عباس حجری (که پس از ۲۵ سال زندان شاه و ۵ سال زندان جمهوری اسلامی سرانجام در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی بقتل رسید). ظاهر آقـا احمدزاده و مهندس سحابی ستون‌هائی بودند که سقف زندان را روی سر ما جـوانـهای ۱۹، ۲۰ ساله آنموقع نگه می‌داشتند و این پیرایه‌ها بـه آنها نمی‌چسبید.

خان از همان بالا بویژه تازه‌واردها را زیـر نظر می‌گرفت و خیلی خوب تشخیص می‌داد که چه تیپ آدمهائی هستند و اولین تقسیم‌بندی او این بود که آیا «ر» هست یا نه و منظورش از «ر» رهبر بود. ماشاله رزمی وقتی وارد شـد خان همان روز اول بـه مـن گـفت «ایـن از آن رهبرهاست، هنوز وارد نشده پچ پچ و جلسه را شروع کرده». اصغر کهوند هنوز نوچوان بود که بـه زندان آمـد و چـند روز اول آرام و قـرار نداشت. تند و تند دور زندان می‌گشت و به در و دیوار و آدمها زل می‌زد. خان گفته بود این بچه مثل اینکه برای زندانکشیدن خیلی عجله دارد، باید بگو اگر دیرش شده ماشین بگیرد.

خـان روحـیـه زنـدان پـسـود. مـی‌گفتند طولانی‌شدن زندان خودش انگیزه برای زندان کشیدن می‌شود. حتما اینطوری نبود. خیلی‌ها بودند که پس از سال‌ها زندانی‌کشیدن بریدند. به هر حال خان انگیزه‌های دیگری داشت. انگیزه‌های متعدد. مثلا می‌گفت وقـتی ایـن جوانها می‌گویند خان ۳۰ سال کشید. ما هم می‌توانیم بکشیم کـار آدم اینجوری بیشتر می‌شود. زمانی یکی از او پرسید خان شما دیگر به زندان عادت کردید نـه؟ بـا طـعنه برگشت جـواب داد «تـو روی آتش بنشینی عـادت می‌کنی؟».

«کشیدن» بمعنی زندانکشیدن از اصطلاحات خان بود که با همان لهجه آذربایجانی‌اش تلفظ می‌کرد. وقتی به خان می‌رسیدیم مـی‌پرسیدیم خان امروز چطور بود؟ فوری می‌گفت امـروز احوالت بود یا می‌گفت امروز خیلی جنگ کشیدم. یا می‌پرسیدیم خان از «هس» چه خبر. می‌گفت او هم هنوز می‌کشد فقط او زخم معده گـرفته و من نگرفتم و منظور اینجا رودکی هس بود کـه یکی دو سال زودتر از خان به زندان منتفین در برلین رفته بود و آنموقع تنها زندانی جهان بود که از خان بیشتر رکورد داشت.

خان تا آخرین سالهای زندان هم برای ندامت نوشتن تحت فشار بود. می‌توانستم قـرار کـه شکستن خان چه پیروزی برای زندانیان و چـه شکستی برای روحیه زنـدانـی‌ها مـی‌توانست باشد. سالهای ۵۲ تا ۵۶ سالهای بیشترین فشار در زندانها بود. ۲۸ مرداد سال ۵۲ زنـدانـیان سعی کرد زندانی‌ها را به مراسم جشن خـودش ببرد. از توی بلندگو تک تک اسامی زندانی‌ها را مـی‌خواندند و می‌خواستند که به زیـر هشت بروند. جـو وحشت و فشـار عـصبی. لحظات تلمبار شدن بغض و کینه. ناگهان از توی بلندگو خوانده شد «صفر قهرمانیان». زندان در سکوت فرو رفت. خیبت‌ها چه منظوری دارنـد؟ چـه چیزی را می‌خواهند ثابت کنند؟ همه ایستادند و به خان که مثل همیشه روی صندلی‌اش در ایوان نشسته بود خیره شدند. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ خان همانطور که بـه سیگار کشیدنش ادامـه می‌داد نیم چـرخی زد از گـوشه چشـم نگـاه غضب‌آلودی به افسری که روی پله‌ها ایـستاده بود انداخت و با پشت دست علامتی داد که هم بمعنی نه می‌توانست باشد هم «بـرو گـمشو». همین و تمام شد. آخریها هم دو بار او را به‌کمیته مشترک بردند. حتی تهدیدش کردند که کتکش می‌زنند. خان جـراب داد مـی‌خراهـید بـزنید می‌توانید ولی استفاده نمی‌برید ضرر مـی‌کنید. ترسان باز هم به سنگ خورد و برش گرداندند.

عید نوروز و سال تحویل تنها وقتی بود کـه روبوسی آزاد بود. همه ما حداکثر با ۵۰ درصد زندانی‌ها دست می‌دادیم و روبوسی می‌کردیم. اما خان تنها کسی بود که می‌بایست با صـد در صـد زنـدان روبـوسی مـی‌کرد. چـه کسـی می‌خواست از تبریک سال‌نو و روبوسی با خان صرفنظر نمایند؟ از یک ساعت قبل دو تا والیوم بالا می‌انداخت تا خودش را برای این مـراسـم آماده کند. وقتی سال تحویل اعلام می‌شد صف روبوسی با خـان پـر بـود. وقـتی از حـالش می‌پرسیدیم می‌گفت این وسطها هم رفتم و دو تای دیگر بالا انداختم وگرنه نمی‌کشیدم.

خان مثل همه زنده‌دلان دوستدار «می» بود. زندان و می؟ اما زندانی یاد می‌گیرد از هیچ چیز هم چیزی بسازد و این‌ها همه دور از چشم زندانیان. خان بلد بود که از هر میوه‌ای کـه بـه دستش می‌رسید شراب بسازد ولی این اواخر همیشه یک «مسئول خم» هم داشت که این کار را برایش انجام می‌داد. از زندان برازجـان تعریف می‌کرد که با حکمت‌جو (که بعدا توسط رژیم شاه زیر شکنجه بقتل رسید) شراب مـی گذاشتیم. حکمت‌جو خیلی طرفدار شوروی بود. یک روز می‌آمد و می‌گفت خان امروز مـثلا سارور سفر گاگارین به فضاست، بزنیم؟ من هم می‌گفتم بزنیم خلاصه او هر روز یک بـهانه‌ای پیدا می‌کرد و ما هم از خداخواسته می‌زدیم. در اوین یکی از مسئولین خم خان، عبداله مهری از بچه‌های ساکا بود کـه اسم مستعار داشت بنام عبداله جن. خان نه تنها خودش از شراب لذت مـی‌برد بلکه بیشتر از آن کیف می‌کرد که دیگران را بـه شراب دعوت کند. این خان بود که تعیین می‌کرد مثلا امروز چه کسانی و عبداله مامور بـود کـه شب از آن دو سه نفر پنهانی پذیرائی کند. اگـر کسی را سرحال می‌دیدیم می‌دانستیم که امشب دعوت خان بوده. وقـتی از اذکـردن زنـدانـیان سیاسی در اواخر رژیم شاه شروع شد دست بر قضا عبداله جن را همراه با عده‌ای از زندانیان مجاهد شب عید غدیر خم آزاد کردند. ما مـانده بودیم که عبداله غیرمذهبی را چرا همراه بـا زندانیان مذهبی آنهم شب غدیر خم آزاد کردند؟ احمد تقلینی (که بعد از انقلاب توسط رژیم جمهوری اسلامی اعدام شد) بچه شاعرمسلک و باذوقی بود فوری گفت معلوم است دیگر آنها را بخاطر غدیر و عبداله را هم بخاطر «خم»ش آزاد کردند. آخرین ساقی خان هـم ابـوالقـاسم طاهرپور بود که با آنکه خودش به دلیل بیماری نمی‌نوشید ولی در پستوهای شماره ۴ قصر با مهمانان خـان مـی‌نشست و از مـی‌خوردنشان لذت می‌برد.

خان در آشپزی هم دستی داشت. کمتر زندانی سیاسی است کـه بـا خـان بـوده و مـزه کـرفته تبریزی‌اش را نچشیده باشد. خان مـاهی یک روز کوفته درست می‌کرد اما شرطش این بود که اولا برای همه زندان درست کند و ثانیا به همه به اندازه کافی برسد. دستیاری هم که قبول داشت علی پاینده بود از یاران باوفای خان که هرکجا هست همیشه پاینده باشد (که بعد از زندان هم که همه ما به دنبال کار و فعالیت خودمان رفتیم او همچنان یاور خان ماند) که خود علی هم آشپز ماهری بود. تمام مـاه مـوادی کـه از مـلاقاتی می‌آمد جمع می‌شد تا اگر مقدارش مورد قبول خان بود شب همه زندان را به کـوفته تبریزی دعوت کند. حتی آن اواخر کـه مجاهدین هـم بخاطر تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمانشان در بیرون و هم به دلیل فشار مذهبی‌های افراطی از کمون بزرگ جدا شده و سفره‌شان را سواکره بودند خان سهمی برایشان در نظر می‌گرفت.

خان با آنکه پهلوانی بود اما به خاطر کهولت سن، بیش از سی سال زندان و بویژه بـه دلیل شرایط وحشتناک و غیر انسانی‌ای کـه او در زندانهای مختلف شرایط شاه طی کـرده بـود آن اواخر وضـع جـسمی مـناسبی نـداشت. پـرده گوشش را در زنـدان برازجان پاره کرده بودند و او پانزده سال آخر را با گوش‌درد طاقت‌فرسائی زندان کشید. خودش می‌گفت همیشه چـیزی در گوشم «ویز» می‌کند و آرزویش این بود که اگر بیرون رفت بدهد این گوشش را کـر کـنند تـا از «ویز»ش راحت شود وآن دیگـری را سـمعک بگذارد کـه خـوب بشـود. آخـرها هم بـرای جدا‌کردن چربی‌هائی که در پشتش جمع شده بود او را به بیمارستان نظامی برده بودند که در این عمل ساده آنقدر زجرش دادند که از بیمارستان رفتن هم پشیمان شده بود. از سرماخوردگی و سـرفه خـیلی بـدش مـی‌آمد کـه عـزیـزترین سرگرمی‌اش یعنی سیگارکشیدن را بـه وقـفه می‌انداخت.

طنزها و متلک‌های صفرخان که با همان لهجه شـیرین آذری‌اش ادا مـی‌شد مـی‌بایست جمع‌آوری می‌شد. یک روز همانطور که روی صندلی‌اش نشسته بـود و حیاط را زیـر نظر داشت سـهراب صـولاتی را دیـد کـه رخت می‌شست. هی چنگ می‌زد هی چـنگ مـی‌زد. خان ده دقیقه‌ای نگاه کرد و آخر حوصله‌اش سر آمد بلند شد رفت کنار حوض و پرسید سهراب واسواس داری؟ سهراب جواب داد: نـه خان. گفت پس مـرض داری کـه یکـباعث چـنگ می‌زنی؟ با می‌گفت طرف رفـته اینهمه خان خارج چکار کرده؟ در دانشگاه دوشنبه دکـترای جـودکی‌شناسی گـرفته و (مـنظورش رودکی‌شناسی بود) ما اینجا جودکی داریم هم جلد اولش را هم جلد دومش را او منظورش دو پسر عمو از بچه‌های لر بودند که هر دو محمد جودکی نام داشتند و بچه‌ها بـرای راحـتی کـار جـودکی جـلد اول و جـودکی جـلد دوم نامگذاریشان کرده بودند).

و روز آزادی خان. بـا آنکـه بـه اصطلاح جمی‌کرایی آمده بود. شرایط جامعه تغییر کرده و همه ما امید به آزادشدن پیدا کرده بودیم اما انگار آزادی خان بـرای ما اهمیتی بیشتر از آزادی خـودمان داشت. انگـار یک واقـعه تاریخی می‌خواست اتـفاق بیـافتد. فصلی از تاریخ تمام شود و فصل دیگری شروع گـردد. روزها بود که همه در انتظار بودند. همه دور و بر خان می‌گشتند. انگار همه چیز فـقط بـرای آزادی خان اتفاق افتاده بود. کارتر آمده بـود و حقوق بشر را طرح کرده بود، رژیم شاه تـحت فشار قرار گرفته. صلیب سرخ پایش خلاصه به زنـدانـیهای شاه بـاز شـده و پس از قـایم موشک‌بازیهای فراوان سرانجام با خان هـم توانست ملاقات کند. جامعه به حرکت آمده بود و گویا همه و همه برای این بـود کـه خـان آزاد شود. روزها به سختی و با هیجان می‌گذشت. خان هم علیرغم ظـاهر آرامش مـی‌توانستی بفهمی که به هیجان آمـده است ولی همچنان سیگار و طنزهایش را ترک نمی‌کرد. «خلاصه ببینیم این آپارتمانی کـه شـما مـی‌گوئید چـه جوری است» تا آنکه آنروز غروب فرا رسـید. اسامی زندانیانی که می‌بایست آزاد می‌شدند از بلندگو خوانده می‌شد. همه منتظر بودند. منتظر یک اسم («زندانی صفر قهرمانیان وسائلش را جمع کنه و به زیر هشت بیا»). زندان بـه ولوله افتاد، همه بطرف خان هجوم بـردند. بـاز هـم می‌بایست با همه روبوسی می‌کرد اما این بـار فرق داشت. این بار غم‌انگیز نبود. این بار برای انتقال از یک زندان به زندان دیگر نبود. این بار حتی عید هم نبود. این بار چیز دیگری بود. حتما خان قبلا دوتا والیوش را بالا انداخته و خودش را برای مراسم آمـاده کـرده بـود. همـه زندانیان خان را در آغوش گرفت و بوسید. برخی هیجان‌زده می‌خندیدند. بعضی گریه می‌کردند. انگار بهم می‌گفتند دیدی خلاصه پیروز شدیم؟ و این پیروزی یعنی آزادی خان و انگـار ایـن همه تلاش و مبارزه کرده بـودند تـا خـان آزاد شود. او را روی دست بلند کـردند. بـرای روی دست بلندکردن خان چند نفر لازم بـود، یـکنفر نمی‌توانست، و نـاگـهان در آن غـوغا فریاد نعره‌وار بهروز حقی کـه «درود بـر صـفرخـان قهرمان» و به دنبال آن همه زندان با هم «درود بر صفرخان قهرمان»....

خان را چند بار دیگر هم روی دسـت گرفتند. در تهران، در تبریز، در عجب‌شیر، در شیشوان. فردا هم خان را روی دست می‌گیرند. اما آنها که دیروز خان را روی دست می‌گرفتند چه احسـاسی داشتند و آنها که فردا او را روی دست می‌گرفتند چه احساسی؟

عضو دیرینه سازمان و یاور مردم درگذشت!

با تاسف باخبر شدیم رفیق

«مسعود خلیلی شرگاهی» در یک سانحه «رگبار رانندگی» در راه عزیمت از تهران به زادگاهش شیرگاه سوادکوه به همراه یکی دیگر از دوستان بود، رفیق مسعود در بهمن عزیز، با عشق و امیدی فراوان در کار فرهنگ و هنر جدی بود و با پشتکار و سخنگوئی لحظه‌ایی از تلاش و کار در مبارزه آزادی‌خواهانه و عدالت‌جویانه در کشور بازنایستاد.

مرگ این عنصر توانای عرصه فرهنگ و هنر را به همه هنرمندان و فرهنگ‌دوستان مازندانی، به خانواده و همسر عزیزش تسلیت می‌گوییم.